

پهلوان پهلوانان



نویسنده: نادر ابراهیمی

نقاشی از آقای ابیر صادقی

به نام خدا

پهلوان پهلوانان

بر اساس یک داستان پهلوانی ایرانی

نویسنده: نادر ابراهیمی
نقاشی از علی اکبر صادقی

گروه سنی «ج» و «د»

پهلوان پهلوانان

www.parand.se

۳۹۸ ابراهیمی، نادر
۱۲۲ پهلوان پهلوانان: براساس یک داستان پهلوانی ایرانی / نویسنده نادر ابراهیمی؛ نقاشی از علی اکبر
پ ۸۵۸ الف صادقی. - تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۹۴.
[۲۸] ص: مصور (رنگی)
شابک: ۵-۹۲۶-۴۳۲-۹۶۴-۹۷۸
فهرست نویسی: فیبا
گروه سنی «ج» و «د»
۱. داستان پهلوانی. ۲. پوریای ولی، پهلوان محمود، ۶۰۳-۷۲۲- داستان. ۳. پهلوانان ایرانی -
داستان. الف. صادقی، علی اکبر، ۱۳۱۶- نقاش. ب. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.

این کتاب اولین بار در سال ۱۳۸۵ به چاپ رسیده و به مناسبت پنجاهمین سال تأسیس
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان در سال ۱۳۹۴ با ویرایش جدید منتشر شده است.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

پهلوان پهلوانان (براساس یک داستان پهلوانی ایرانی) ■ نویسنده: نادر ابراهیمی

■ نقاشی از علی اکبر صادقی

چاپ اول: ۱۳۹۴ ■ تعداد: ۴۰۰۰ نسخه ■ لیتوگرافی و چاپ: کانون چاپ ■ کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان خالد اسلامبولی، شماره ۲۶ ■ تلفن: ۲-۸۸۲۲۱۲۷۰ و ۹-۸۸۷۱۵۵۴۵

■ مرکز بخش: تهران، خیابان فاطمی، خیابان حجاب، مرکز فروش و اشتراک ■ تلفن: ۸۸۹۶۴۱۱۵ - ۸۸۹۶۲۹۷۲

پست الکترونیکی: entesharat@kanoonparvareh.com

شماره ی چاپخانه: ۱۰۰۱۸۰۰

شابک: ۵-۹۲۶-۴۳۲-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978-964-432-926-5

لطفاً نظر خود را درباره، این کتاب با ذکر نام آن به صورت پیامک برای ما ارسال کنید.

پیامک
۲۰۰۰۴۸۲۴
را از کتابخانه ما



پردازش و پی دی اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.se

صدها سال پیش، در خوارزم - که یکی از شهرهای خراسان بزرگ بود - پهلوانی زندگی می‌کرد به نام پوریای ولی. پوریا پهلوان پهلوانان روزگار خود بود و نه تنها در خوارزم و خراسان، بلکه در سراسر ایران و جهان آن روزگار، نامی بزرگ داشت.

پوریای ولی در دوران جوانی سفرهای بسیار کرده بود - از شهری به شهری، از سرزمینی به سرزمینی - و همه جا پشت پهلوانان بزرگ را به خاک رسانده بود.

مردم خوارزم پوریا را خیلی دوست داشتند؛ اما دوست داشتن این پهلوان، تنها برای زور بازو، سینه‌ی پهن، قد بلند و نیروی پهلوانی او نبود. پوریا مردی بود بسیار مهربان و جوان‌مرد. به پیرها احترام می‌گذاشت، به جوان‌ها هزار فن کشتی گرفتن، و راه و رسم جوان‌مردی یاد می‌داد. برای بچه‌ها داستان‌های شیرینی از زندگی پهلوانان و مردم سرزمین‌های دور و نزدیک می‌گفت.

داستان ما از دوره‌ای آغاز می‌شود که پوریای ولی، دیگر دوران جوانی را پشت سر گذاشته بود و پا از خوارزم - که زادگاهش بود - بیرون نمی‌گذاشت. اگرچه در این روزگار هم پهلوانان نامدار سرزمین‌های دیگر برای کشتی گرفتن با او و به دست آوردن مقام جهان‌پهلوانی که بزرگ‌ترین مقام برای پهلوانان بود به خوارزم می‌آمدند و پوریا را راحت نمی‌گذاشتند.

پوریای ولی هنوز نیرویش آن قدر کم نشده بود که تاب درافتادن با جوانان کوه‌پیکر را نداشته باشد؛ اما از این که پهلوان‌های جوان را زمین بزند و آن‌ها را پیش سر و همسر سرشکسته کند، سخت دل‌گیر بود. به هر پهلوانی که از راه می‌رسید می‌گفت: «برادرا! من دیگر آن پوریای ولی سال‌ها پیش نیستم. کشتی گرفتن را کنار گذاشته‌ام. از من بگذر.» اما هرگز هیچ پهلوان جوانی حرف پهلوان پیر را نمی‌پذیرفت. آن‌ها با هزار امید و آرزو می‌آمدند تا پشت پوریای ولی را به خاک برسانند و با سربلندی به سرزمین خود برگردند. از شکست خوردن هم نمی‌ترسیدند، و می‌دانستند که انسان از هر شکست چیزها یاد می‌گیرد.

در همین روزگار، پهلوان نامداری از سیستان به خوارزم آمد تا با پوریای ولی دست و پنجه نرم کند. این پهلوان، مادر پیرش را همراه خود آورده بود.

برای پوریا خبر آوردند: «چه نشسته‌ای که پهلوانی جوان، کوه‌پیکر و نیرومند، از سیستان آمده تا با تو کشتی بگیرد!» پوریا باز هم غمگین شد فکر کرد که این جوان هم حرف‌های او را نمی‌پذیرد؛ با این حال بلند شد که به مسجد برود، نمازی بخواند و بعد به دیدار جوان سیستانی برود. در شبستان مسجد، مشغول نماز خواندن بود که صدای پیرزنی را شنید.

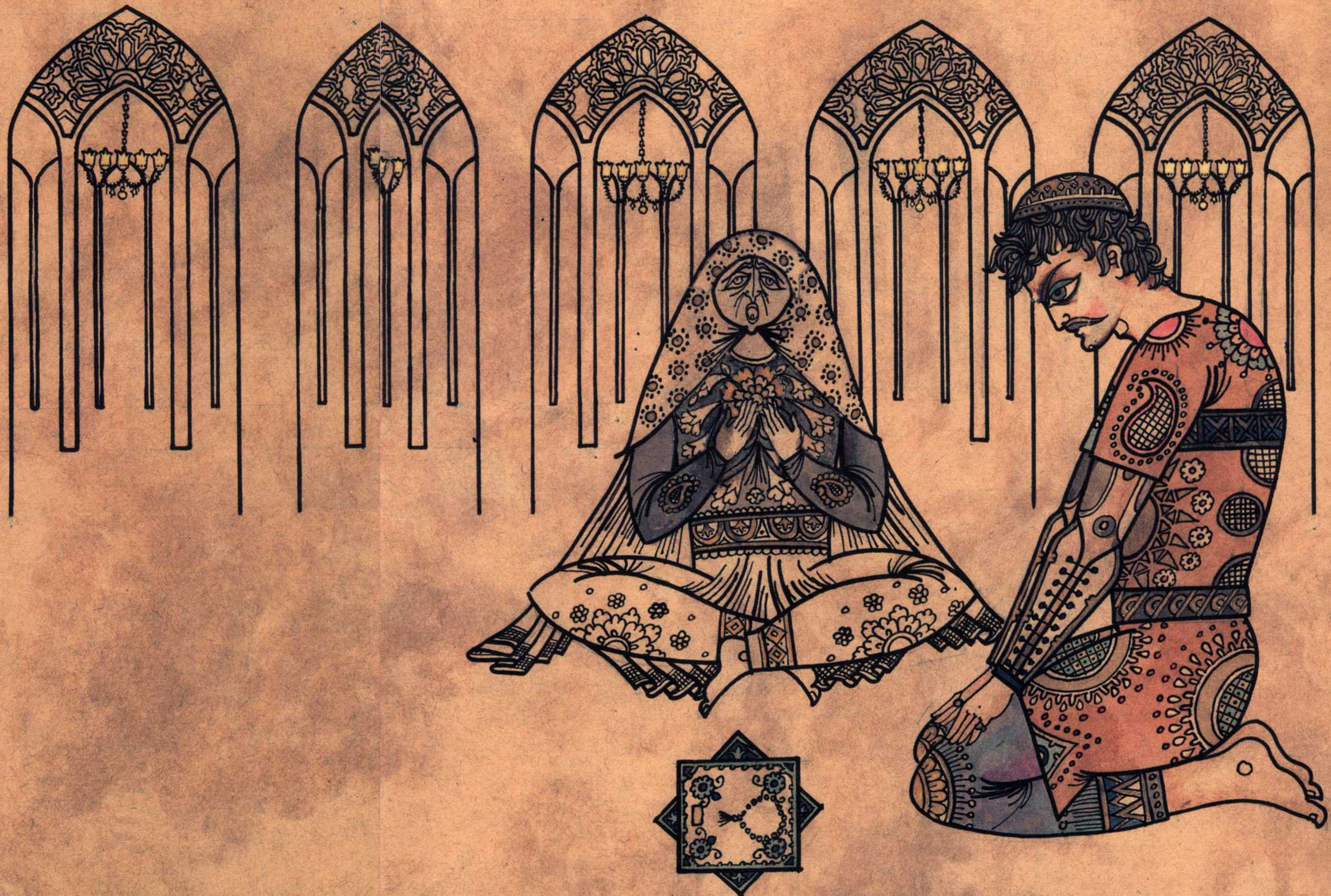


– ای خدای بزرگ! کاری کن که پسرم پشت پوریای ولی را
به خاک برساند. به فرزند من نیرویی بده تا در این کشتی هم
پیروز شود.

پوریا پس از نماز به دیدن پیرزن رفت، سلامی کرد و گفت:
«مادر! پسر تو کیست که این همه دعایش می کنی؟»

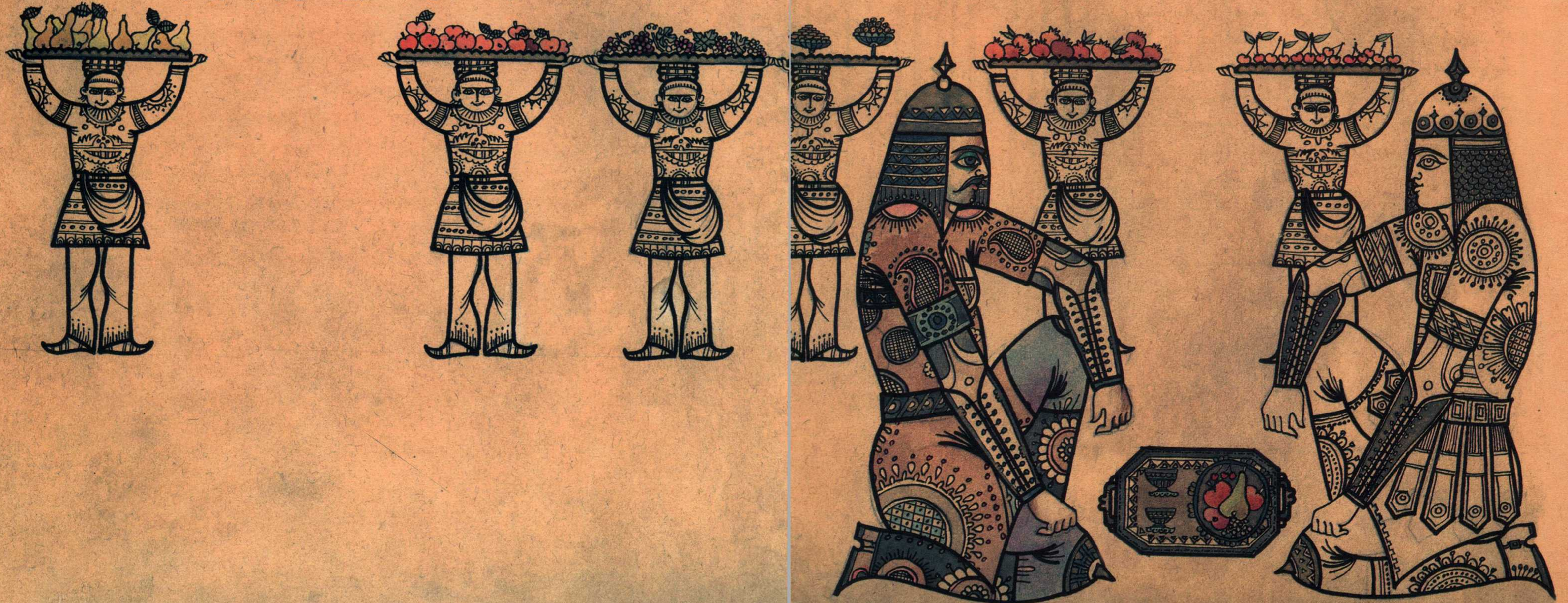
– پسرم بزرگترین کشتی گیر سیستان است. این همه راه
آمده به امید این که با پوریای ولی کشتی بگیرد، او را زمین
بزند و جهان پهلوان شود. پسرم خیلی جوان است، می ترسم
شکست بخورد. ای جوان مرد! برای پیروزی جوان من دعا کن!
پوریا گفت: «دعا می کنم مادر؛ اما اگر پسر تو قوی تر از پوریا
باشد، چه احتیاجی به دعا دارد؟»

مادر پیر گفت: «من کاری جز دعا کردن بلد نیستم. اگر
پسرم پیروز نشود، من دل شکسته می شوم و او هم پیش مردم
سیستان سرشکسته می شود و احترامش را از دست می دهد.»



پوریا لبخندی زد و گفت: «خب... اگر با دعا کردن، کار جوان تو روبه‌راه می‌شود، من هم دعا می‌کنم.» و خداحافظی کرد و از مسجد بیرون آمد. چند طبق پیشکشی و هدیه و گل و شیرینی خرید و به دیدار پهلوان سیستانی رفت. جوان از دیدن پوریای ولی بسیار شادمان شد، دستش را بوسید، به او خوش آمد گفت و بر بالای اتاق - روی بالش نرمی - نشاندش. پوریای ولی از سفرهایی که به سیستان کرده بود سخن گفت و از پهلوانان پیر سیستان یاد کرد و حالشان را پرسید و سرانجام، رسید به همان داستان همیشگی که: «بهتر است جوان‌ها با

جوان‌ها کشتی بگیرند.» و «دوست ندارد که پهلوانان جوان را زمین بزند و آن‌ها را دل شکسته و سرافکنده ببیند،» و از این حرف‌ها گفت و گفت و گفت... تا شب شد؛ اما پهلوان سیستانی زیر بار نرفت و در جواب همه‌ی حرف‌های پوریای ولی گفت: «ای برادر! من این همه راه آمده‌ام تا با تو کشتی بگیرم، نیامده‌ام پند و اندرز گوش کنم. نگران زمین خوردن من هم نباش؛ در هر کشتی یکی شکست می‌خورد و یکی پیروز می‌شود. من پشت بزرگ‌ترین پهلوانان سیستانی و سرزمین‌های دیگر را به خاک رسانده‌ام و دست کم می‌دانم که نیروی کشتی گرفتن با تو را دارم.»



پوریای ولی نمی دانست چه کند. اگر می خواست برای دل یک مادر پیر بگذارد که پهلوان سیستانی پشت او را به خاک برساند جواب مردم خوارزم را چه می داد؟ و اگر پهلوان جوان را زمین می زد دعاها و درخواست های پیرزن چه می شد؟

صبح روز دیگر، پوریا باز هم به دیدن پهلوان جوان رفت. در میان راه با خودش می گفت: «نباید ناامید شد. باز هم باید با این جوان سرسخت گفت و گو کنم، شاید بتوانم کاری کنم که از کشتی گرفتن با من چشم بپوشد. برای من، تنها راه رهایی از این گرفتاری همین است.»

پوریا وقتی به خانه ی جوان رسید و با پهلوان سیستانی روبه رو شد، سلام گرمی کرد، دست او را فشرد، احوالش را پرسید و بعد، همان حرف های روز پیش را، به هر شکلی که می دانست، دوباره گفت: «ببین پهلوان! اگر من تو را شکست بدهم، سرافکنده به سرزمین خود برمی گردی. بیا و از کشتی گرفتن با من بگذر.»

جوان گفت: «پهلوان! چرا تو فکر می کنی از همه نیرومندتری و برای همیشه هم نیرومندتر می مانی؟ چرا هرگز باور نمی کنی که ممکن است جوانی پشت تو را به خاک برساند؟ اگر من نیرومندتر از تو باشم، چرا نباید جهان پهلوان بشوم؟»

پوریای ولی جواب داد: «خیلی ها به این خیال افتاده اند که مرا شکست بدهند؛ اما این خیال باطلی است.»

جوان گفت: «مگر چه عیب دارد که آدم جایی که زورش نمی رسد، شکست بخورد؟ ترس از شکست، هیچ کس را به پیروزی نمی رساند. من اگر امسال شکست خوردم، سال دیگر برمی گردم و باز هم کشتی می گیرم.»

پوریا گفت: «این جور حرف ها را من از کشتی گیرهای جوان دیگر هم شنیده ام و دیده ام

که پس از شکست، چگونه شرمگین و سرافکنده از میدان بیرون رفته اند.»

جوان گفت: «پهلوان! مگر تو خودت روزگاری جوان نبودی؟ مگر به سرزمین های دیگر سفر نمی کردی و کشتی نمی گرفتی؟ مگر چندبار شکست نخوردی؟ راستی نکند آن روزها را فراموش کرده باشی! پهلوان! بگو ببینم، راستی اگر در آن سال های پیش، پهلوانی به تو پند و اندرز می داد که کشتی نگیری، می پذیرفتی؟ چرا این همه خودخواهی؟ چرا نمی خواهی از جهان پهلوانی چشم بپوشی و مقامت را به جوان ترها بسپاری؟ پهلوان پوریای ولی! تا جایی که نیرو داری کشتی بگیر و بجنگ، وقتی هم زمین خوردی، دیگر هیچ کس برای کشتی گرفتن با تو به خوارزم نمی آید. من سال ها جنگیده ام، شکست خورده ام و پیروز شده ام تا روزی بتوانم شایسته ی جهان پهلوانی باشم. حالا تو می گویی دست خالی برگردم و به مردم سیستان و پهلوانان سرزمین خود بگویم: پوریای ولی مرا نصیحت کرد، من هم قبول کردم!»

پوریای جوان مرد حس کرد که به راستی، حق با جوان است. فکر کرد: «نکند که من از ترس زمین خوردن به جوان ها می گویم با من کشتی نگیرند. این سیستانی پهلوان حرف ناحبانی نمی زند!» و آرام گفت: «باشد، من با تو کشتی می گیرم، با همه ی نیرو هم کشتی می گیرم. شاید جهان پهلوانی حق تو باشد.»

و خدا حافظی کرد و راهی مسجد شد.

در مسجد، باز هم مادر پیر را دید و صدای او را شنید که می گوید: «خدایا! همه ی امیدم به توست. اگر پسر من شکست بخورد، دیگر هیچ کدام روی برگشتن به خانه ی خودمان را هم نداریم. خداوندا! پسر من را به تو می سپارم و از تو می خواهم که پیروزش کنی!»



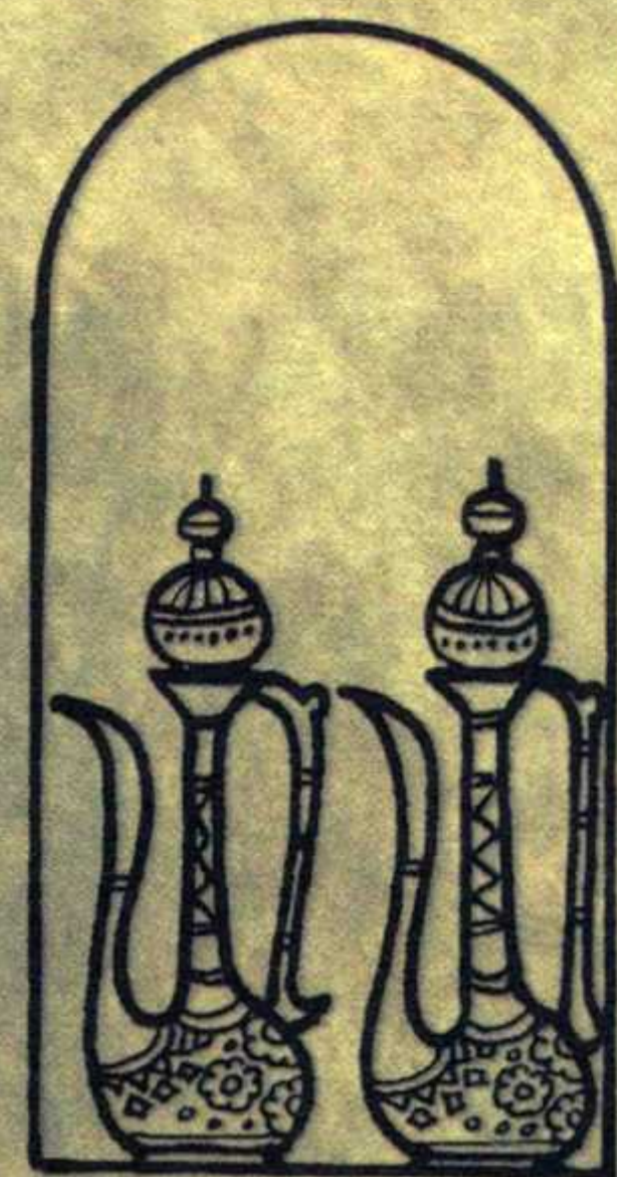
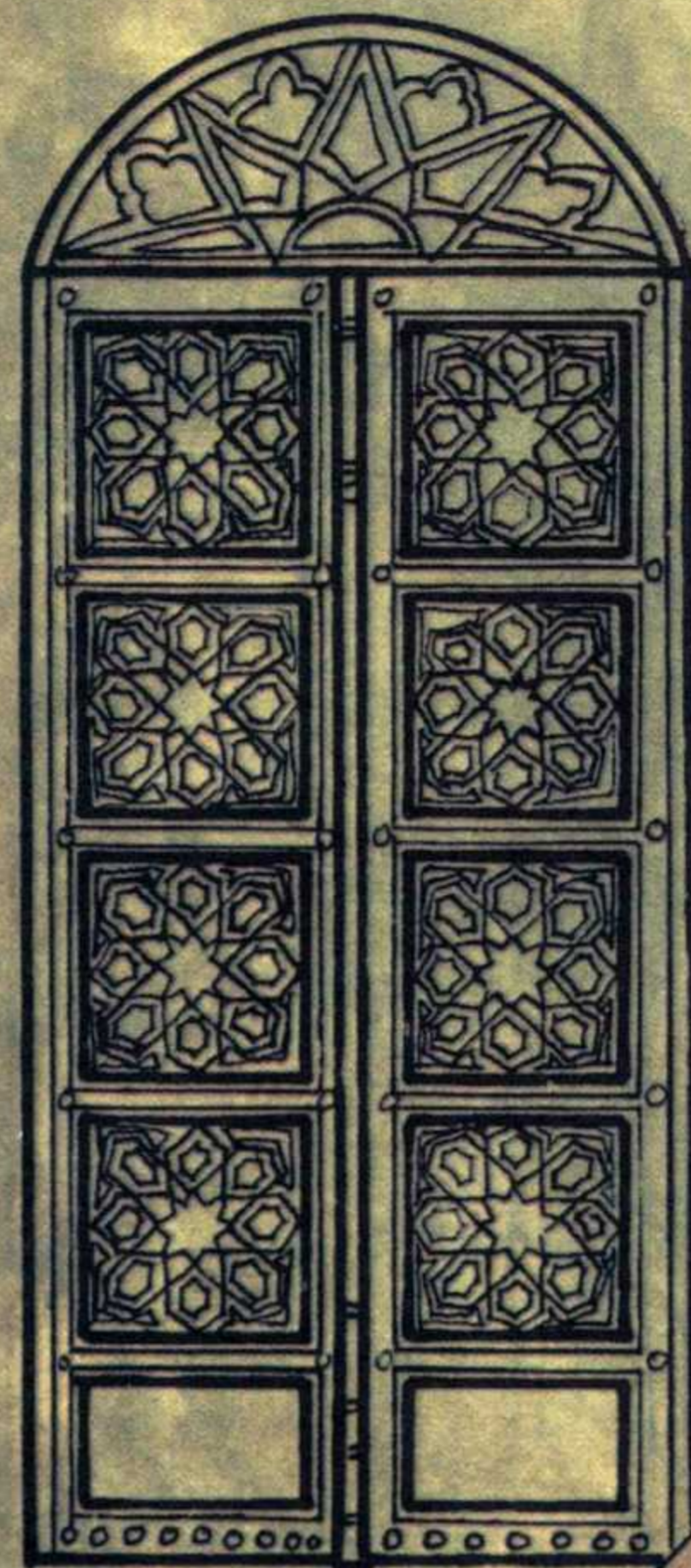
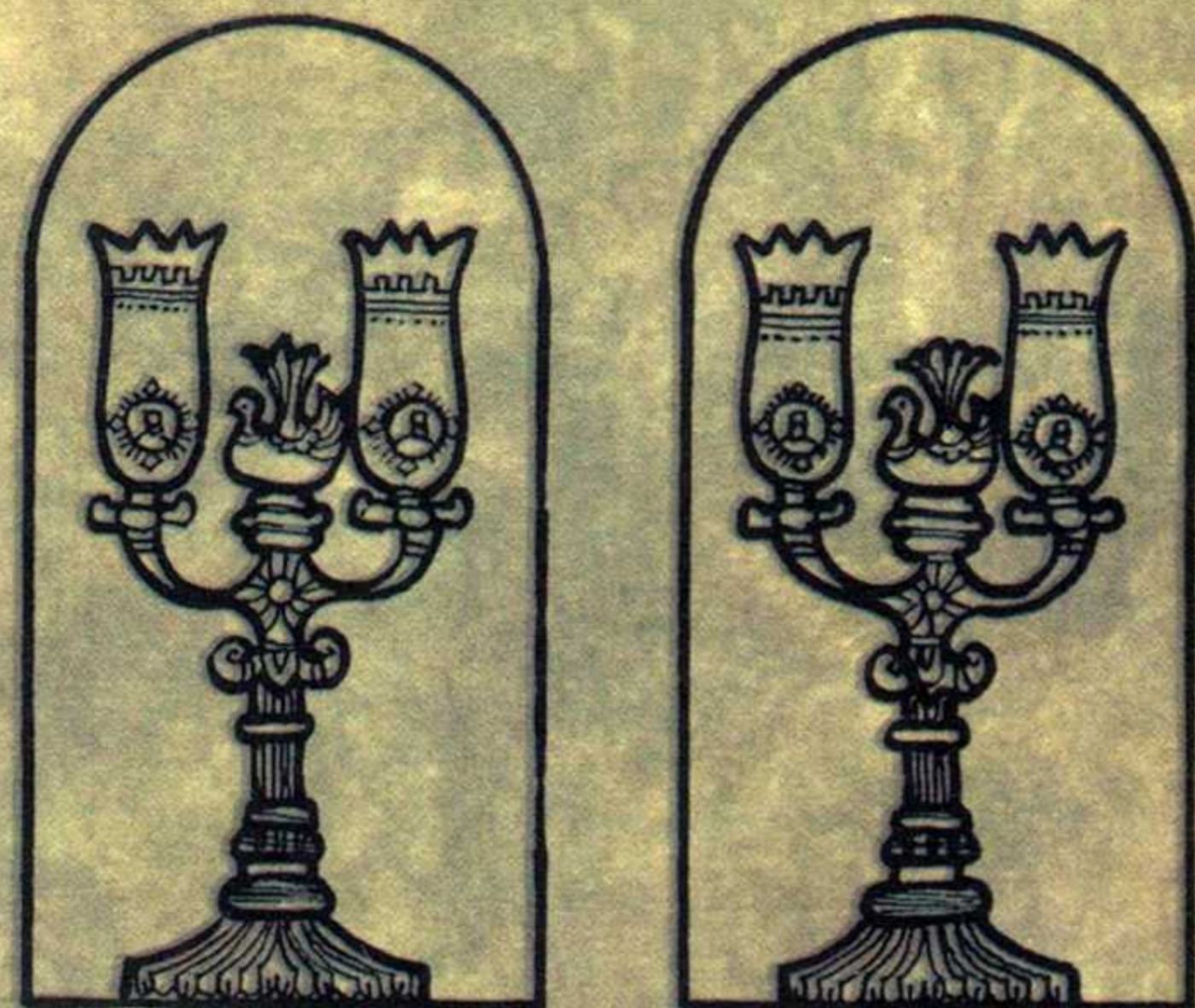
پوریای ولی که تا چند لحظه پیش، تصمیم گرفته بود با جوان سیستانی بجنگد و او را شکست بدهد، باز اندکی دودل شد. او هم، مثل پیرزن، به خدا پناه برد و زیر لب گفت: «خدایا چه کنم؟ تو راهی به من نشان بده تا دل این مادر پیر را نشکنم و ناامیدش نکنم، اما راستی با این جوان سرسخت چه کنم، و با مردم خوارزم که چشم امیدشان به پوریاست، چه کنم؟» و ساعت‌ها دعا کرد و دعا کرد تا شاید راهی پیدا کند؛ اما عاقبت، خسته و درمانده از مسجد بیرون آمد و با خود گفت: «از دعا هم کاری ساخته نیست؛ باید فکر کرد و راهی پیدا کرد: من باید این گره را با دست‌های خودم باز کنم.»

مردم خوارزم که چهره‌ی پهلوان جوان مرد را همیشه باز و خندان دیده بودند، از این که او را غمگین و پریشان می‌دیدند تعجب می‌کردند. از هم می‌پرسیدند: «راستی چه خبر شده؟ چرا پهلوان ما به فکر فرو رفته؟ چرا دیگر به سلام ما جواب نمی‌دهد؟ چرا به هیچ کس کمک نمی‌کند؟» و بعضی‌ها می‌گفتند: «دعاهای مادر این جوان سیستانی، پهلوان ما را به این روز انداخته. پیرزن از خدا خواسته که پهلوان ما شکست بخورد.» کم‌کم، همه‌ی مردم شهر باخبر شدند که پیرزن، هر روز و هر شب، برای پیروزی پسرش دعا می‌کند. پوریای ولی هم روز به روز غمگین‌تر می‌شود. دیگر نه زورخانه می‌رود و نه خودش را برای کشتی گرفتن آماده می‌کند. و به دنبال این حرف‌ها بود که مردم کوچه و بازار گفتند: پیرزن، پهلوان ما را جادو کرده!

دو روز بعد پوریای ولی به دیدار پهلوان جوان رفت و گفت: «جوان! من نمی‌توانم با تو کشتی بگیرم.» جوان سیستانی باخنده گفت: «چرا این حرف را می‌زنی پهلوان؟ نکند از کشتی گرفتن با من می‌ترسی.» پوریا جواب داد: «نه... من هنوز خیلی نیرومندم، و اطمینان دارم که تو را زمین می‌زنم؛ اما رازی وجود دارد که نمی‌گذارد من با تو دربیفتم.»

— این راز را به من بگو!

— نمی‌توانم.



– پس برای من هم ممکن نیست از کشتی گرفتن با تو چشم بپوشم.

روز مسابقه نزدیک تر می شد. پوریای ولی، گرفته و غمگین در گنج خانه مانده بود. دیگر به کوچه و بازار هم نمی رفت. گاهی فکر می کرد: «این جوان سیستانی، بد نمی گوید. من همیشه پهلوان پهلوانان نمی مانم، پس چه بهتر که این جوان مرا زمین بزند تا مادر پیرش هم به آرزوی خود برسد.» و گاهی هم فکر می کرد: «آخر این درست نیست که یک پهلوان جوان به کمک یک پیرزن ناتوان، مقام جهان پهلوانی را به دست بیاورد. اگر من بتوانم او را زمین بزنم و زنم، این پیرزن است که پیروز شده نه پهلوان جوان. این جوان بدون این که خبر داشته باشد، مادرش را به جنگ من فرستاده و این هم البته درست نیست.»

هر روز، مردم شهر گروه گروه به دیدن پوریای ولی می رفتند و از او می پرسیدند: «چرا به این حال افتاده ای؟ چرا تمرین نمی کنی؟ چرا دیگر به کوچه و بازار نمی آیی؟ همه ی مردم خوارزم، چشم به تو دوخته اند؛ آخر جوابی به ما بده! و پهلوان جوان مرد، هیچ چیز نمی گفت.» آن ها را نگاه می کرد و سری تکان می داد. گاهی فقط می گفت: «کمی صبر کنید، کارها درست می شود.»

سرانجام، روز مسابقه رسید. امیر خوارزم فرمان داد که دور و بر میدان بزرگ شهر، سایبان ها و چادرهای زیادی به پا کنند. همه جا را چراغانی کردند و جارچی و طبّال در کوچه ها و محله ها راه افتادند:

– های مردم خوارزم! امروز عصر، جهان پهلوان ما، پوریای ولی، با پهلوان کوه پیکر سیستانی کشتی می گیرد...

نزدیک ظهر، پوریای ولی از خانه بیرون آمد تا برای نماز به مسجد برود. در مسجد، باز هم مادر پهلوان جوان را دید که سرگرم دعاست. پوریای ولی جلو رفت، سلامی کرد و گفت: «مادر! پسرت را به حال خودش بگذار. تو با دعاهایت کار او را خراب می کنی.» پیرزن گفت: «ای جوان مرد! توی این شهر، تنها تویی که با من حرف می زنی. من دلم برای پسرم شور می زند و هیچ کاری هم جز دعا کردن بلد نیستم.»

پوریای ولی گفت: «مادر! اگر پسرت نیروی کشتی گرفتن با پوریای ولی را داشته باشد و او را زمین هم بزند، هیچ کس باور نمی کند. همه می گویند که تو پوریا را جادو کرده ای. اگر قرار بود همه ی کشتی گیرها به کمک دعا هم دیگر را زمین بزنند، پهلوان ها به جای تمرین کردن و یاد گرفتن فن کشتی می رفتند دعا می کردند!»

پیرزن جواب داد: «پسرم که نمی داند من برای او دعا می کنم. او راه خودش را می رود و من هم دعای خودم را می کنم.»

پوریا گفت: «مادر! اگر پوریای ولی به راستی از پسر تو نیرومندتر باشد و خدا حرف تو را قبول کند و پوریا را زمین بزند، به نظر تو کار خوبی کرده؟»

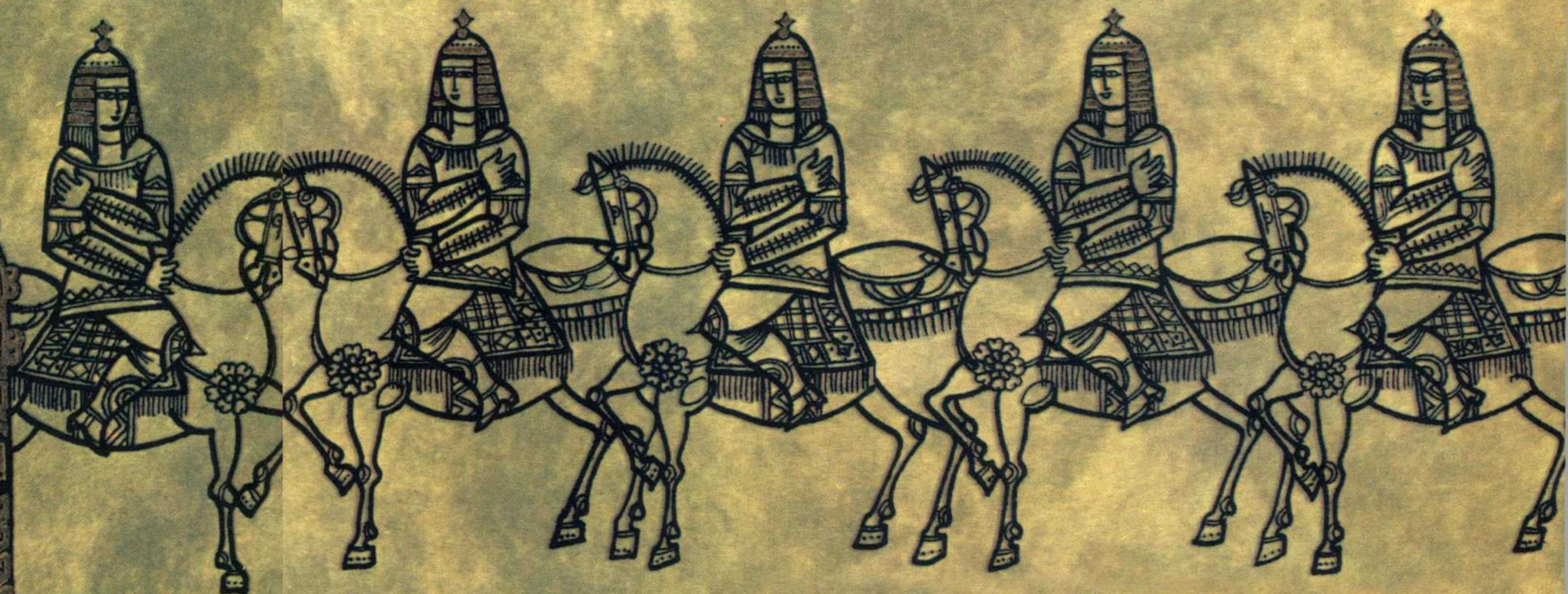
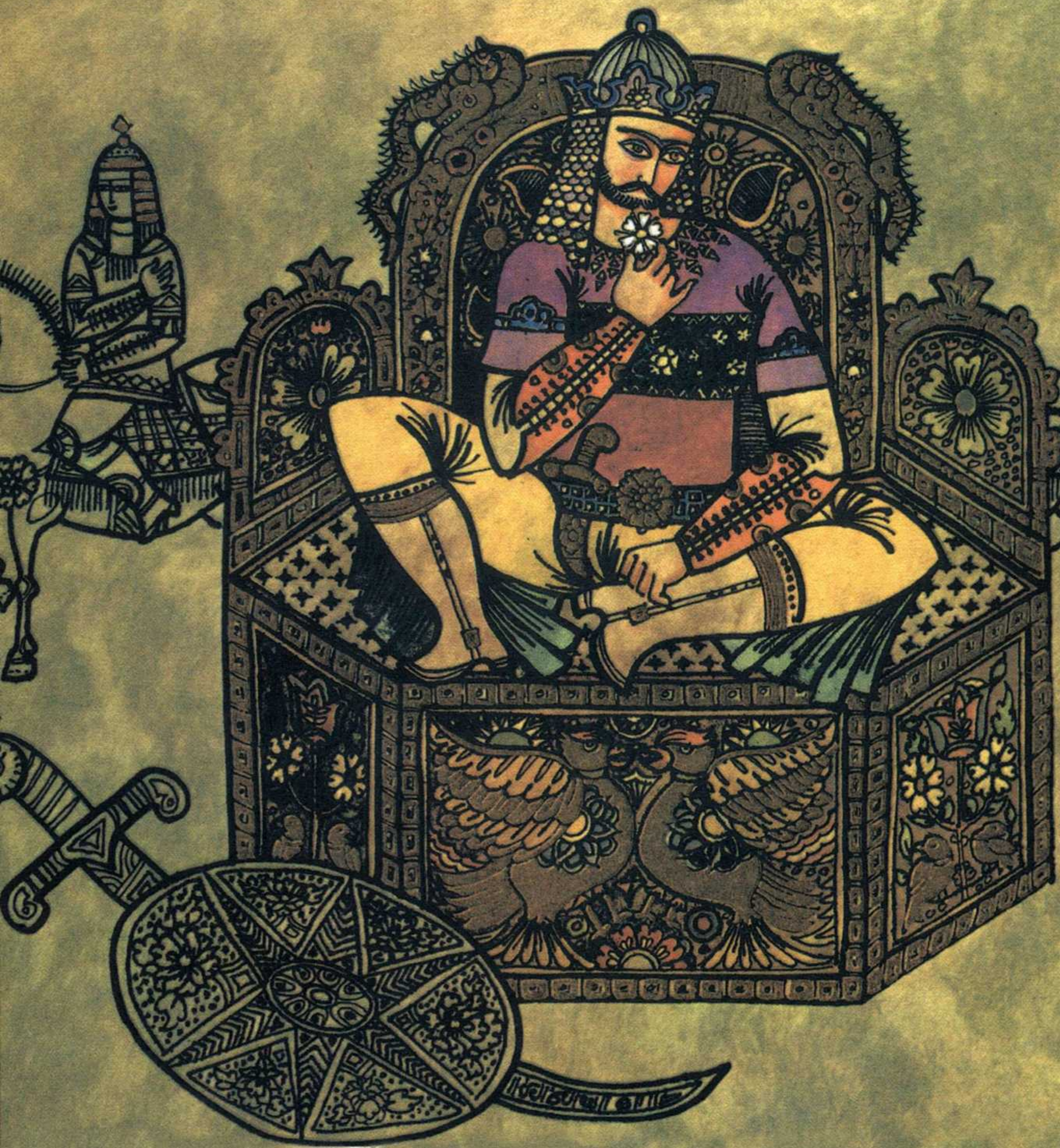
پیرزن فکری کرد و گفت: «نمی دانم.»

پوریا گفت: «به هر حال، اگر پسرت در این کشتی پیروز نشد، بدان که باید نیرومندتر شود و بیش تر تمرین کند.»

بعد از این حرف، پوریا از پیرزن خداحافظی کرد، نمازش را خواند و از مسجد بیرون آمد. در راه با خود گفت: «دیگر تمام شد. من تصمیم خود را گرفتم. پوریا، مثل همیشه، با تمام قدرتش کشتی می گیرد. در میان مردم خوارزم هم مادرهای پیری هستند که دلشان از شکست خوردن من می شکند.»

پوریا بعد از این تصمیم، حس کرد که سبک و آرام شده. بعد از چندین روز، شاد و سرحال بود. ساعتی پیش از شروع مسابقه، دسته ای از ورزشکاران برای بردن پهلوان پهلوانان، به خانه اش رفتند. پهلوان جوان مرد از دیدن دوستان خود شاد شد و از جای برخاست تا به میدان برود.





مسابقه آغاز شد. دو پهلوان در میان فریاد و کف زدن‌های مردم، وارد میدان شدند. صدای طبل و شیپور به آسمان رفت. دو پهلوان در برابر امیر خوارزم ایستادند و به احترام سر فرود آوردند. مادر پهلوان سیستانی - که در کنار امیر خوارزم نشسته بود - برای اولین بار دانست که پوریای ولی همان کسی است که در مسجد با او حرف می‌زده و برای پسرش دعا می‌کرده. پیرزن که داستان جوان مردی پوریا را شنیده بود، به فکر فرورفت: «نکند این پهلوان، خودش را دستی‌دستی زمین بزند تا آرزوی مرا برآورده کند؛ من همچو چیزی را نمی‌خواهم.»
امیر خوارزم اجازه‌ی زور آزمایی داد. دو پهلوان روبه‌روی هم ایستادند.

دو پهلوان، آهسته آهسته به هم نزدیک شدند و نزدیک تر.
پهلوان جوان سیستانی با همه‌ی نیرویش به تلاش افتاد و هنوز یک دقیقه نگذشته بود که با یک حرکت تند به طرف پهلوی راست پوریا پیچید و از پشت، دست خود را میان دو پای او رد کرد و تمام نیرویش را به کار برد تا پهلوان پیر را زمین بزند. هنوز هیچ پهلوانی نتوانسته بود پوریای ولی را این طور گیر بیندازد. صدا از هیچ کس در نمی آمد. پوریا دانست که جوان سیستانی، بسیار پر زورست؛ اما او هم آن قدرها ناتوان نبود. نیرویش را جمع کرد و با یک حرکت، خودش را نجات داد و فن جوان سیستانی را بی اثر کرد، و بعد، پیش از آن که پهلوان جوان بتواند تکان بخورد، هر دو دست خود را دور کمر او قلاب کرد و با یک تکان، جوان را از زمین بلند کرد. فریاد مردم بلند شد. همه منتظر بودند که پوریا، پهلوان سیستانی را محکم زمین بزند؛ اما پهلوان جوان هم خوب می دانست که چه طور باید این فن را بی اثر کند. پاهای خود را از پشت دور یک پای پهلوان پیر پیچاند و کشید، و هر دو روی زمین غلتیدند و بلند شدند.





دو پهلوان بار دیگر به هم نزدیک شدند و تلاشی سخت آغاز شد. گاه، پهلوان پیر، جوان سیستانی را به خطر می انداخت و گاه جوان سیستانی، پوریای ولی را. به نظر می رسید که هیچ کدام نیروی زمین زدن دیگری را ندارد. مردم که فهمیده بودند این کشتی غیر از همه ی کشتی هاست دیگر لب از لب باز نمی کردند. قلب هاشان تند و تند می زد. نگران و ناراحت نگاه می کردند و نمی توانستند فکر کنند که پیروزی با کدام یک خواهد بود. مدتی گذشت. پوریا بار دیگر از یک فرصت مناسب استفاده کرد. به تندی زانو زد و با دو دست، هر دو پای جوان را گرفت و خواست او را از زمین بلند کند؛ اما پهلوان سیستانی تا آن جا که می توانست پاهایش را عقب کشید و خود بر پشت پوریا افتاد و کمرش را چسبید. باز جنگ سختی آغاز شد و چند دقیقه ای طول کشید؛ اما فایده ای نداشت. و باز مدتی گذشت. پهلوان سیستانی پوریای ولی را لحظه ای رها نمی کرد. مرتباً حمله می کرد و او را به تلاش و می داشت. پهلوان پیر حس کرد که خسته شده است و فکر نمی کرد که جوانی بتواند آن قدر در برابر او ایستادگی کند. پوریا هنوز کارهای زیادی می دانست که جوان آن ها را نمی دانست؛ اما خستگی زیاد فکر پوریا را از کار انداخته بود. پوریا حس کرد که نمی تواند پهلوان جوان را زمین بزند و در همان حال که سخت کشتی می گرفت به یاد حرف جوان سیستانی افتاد: «پهلوان! چرا این فکر برای تو پیدا شده که از همه نیرومندتری و برای همیشه نیرومندتر می مانی؟ چرا باور نمی کنی که ممکن است جوانی بیاید و تو را شکست بدهد؟»

طولی نکشید که پهلوان جوان، پوریا را به خاک برد. پوریا تا آن جا که می توانست کوشید تا خود را نجات بدهد؛ ولی زیر سنگینی فشار بدن پهلوان جوان تاب نیاورد. شانهاش به خاک رسید و تسلیم شد. یک لحظه میدان در خاموشی فرورفت. انگار که هیچ کس توی میدان نبود. مردم، مات و مبهوت مانده بودند. آن ها باور نمی کردند که پوریای ولی به این سادگی زمین بخورد و تسلیم شود.

بعد، زمزمه هایی شروع شد و یک باره فریاد مردم بلند شد:

— پیرزن، پهلوان ما را جادو کرده؛ هیچ کس نمی تواند پوریای ولی را زمین بزند!



پوریای ولی بدون توجه به این فریادها آهسته از زمین بلند شد، پیشانی جوان نیرومند سیستانی را بوسید، دست او را گرفت و با مهربانی پیش امیر خوارزم برد.

در این وقت، مردم از همه طرف فریاد می‌زدند: «پیرزن جادو کرده! پیرزن جادو کرده!» و دسته‌دسته به طرف چادر امیر می‌دویدند. مادر پیر که سخت ترسیده بود با صدای لرزان و آهسته گفت: «من هیچ کس را جادو نکرده‌ام. من فقط برای پسرم دعا می‌کردم. پوریای جوان مرد هم این را می‌داند!» اما هیچ کس صدای پیرزن را نشنید.

پوریا ناگهان فریاد زد: «مردم! شما می‌دانید که پوریا هرگز دروغ نمی‌گوید. حرف مرا باور کنید! هیچ کس مرا جادو نکرده. دعاهای این پیرزن هم هیچ فایده‌ای نداشته. این پهلوان جوان سیستانی، با زور بازو و نیروی پهلوانی خود مرا زمین زده است. از این پس او جهان‌پهلوان است و پهلوان پهلوانان.»

پهلوان سیستانی از این که شنید مردم، پیروزی او را پای جادوگری مادرش می‌گذارند، دلش گرفت و با خود گفت: «این همه تلاش کردم و نیروی خود را به کار انداختم که مقام جهان‌پهلوان را به دست بیاورم، حالا این‌ها می‌گویند مادر من با جادو و دعا پوریا را زمین زده است!» و اشک به چشمانش آمد.



اما مردم که پوریای جوان مرد را خیلی دوست داشتند و همیشه سخنان او را قبول کرده بودند، کفزان و
هلهکنان، دو پهلوان پیر و جوان را بر سر دست بلند کردند.
طبلزن ها و شیپورچی ها به نواختن پرداختند.
مردم شهر هر دو پهلوان و پیرزن را گل باران کردند.
روز بعد، پوریای ولی به کوچه و بازار رفت، از همه ی مردم و مهربانی هاشان تشکر کرد و سپس، بی خبر از
همه کس بار سفر بست و برای همیشه از شهر و زادگاه خود رفت....
و هیچ کس هم ندانست که او به کجا رفت و چرا رفت....
اما قصه های پهلوانی ها و جوان مردی های او هنوز که هنوز است از یاد نرفته...